

شهید محمد جواد فخری



نام پدر	نعمت الله
تاریخ تولد	۱۳۴۱/۱۲/۰۱
محل تولد	بوشهر - دشتستان
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۰۱
محل شهادت	حاج عمران
مسئولیت	جهادگر
نوع عضویت	جهادگر
شغل	کارمند جهاد
تحصیلات	دیپلم
مدفن	برازجان

زندگینامه

اسمش محمد جواد بود. پدرش مأمور شهربانی بود. به سن سه سالگی رسیده بود که به علت کار پدرش از برازجان به کازرون رفتند. دوران دبستان را در کازرون به پایان رساند. چند سال بعد از کازرون به شهر داراب منتقل شدند و جرقه اولین فعالیت این عاشق راه حق و مخلص خدا از آن جا آغاز شد. دوران راهنمایی را با مشکلات زیادی به پایان رسانید از جمله مشکلاتی که برای ایشان به وجود آمد و سرمنشأ مشکلات بعدی بود انشایی بود که ایشان درباره نفت ایران و چگونگی به غارت رفتن آن توسط کشورهای دیگر نوشته بود. به خاطر این انشا مزاحمت های زیادی برای او ایجاد شد. از دیگر مشکلات درگیری او با دبیران زن به خاطر بی حجابی آنها بود. تحصیلات راهنمایی را تازه به پایان رسانده بود که بار دیگر به برازجان آمدند. بعد از مدتی اقامت در برازجان موفق به کسب دیپلم گردید. و پس از پیروزی انقلاب اسلامی با اشتیاق فراوان در جهاد سازندگی برازجان شروع به فعالیت نمود. وقتی جنگ میان کفر و اسلام آغاز گردید او نیز قاسم وار به میدان کارزار شتافت و اولین بار پس از سه ماه بودن در جبهه های نبرد به شهر و دیارش بازگشت. اما شعله عشق خاموش نشدنی بود و دگر بار به سوی جبهه شتافت و در عملیات فتح المبین شرکت نمود. در این مدت یک بار نیز از طرف جهاد سازندگی افتخاری به سرکشی و آمارگیری از مناطق جنگی کشور شتافت. مدتی دیگر از عمر گرانبهایش سپری شد و چون دنیای مادی و جسم مادی و فناشدنی جایگاه خوبی برای روح پر عظمت و باشکوه او نبود لذا دیگر بار به سوی جبهه شتافت ولی این بار رفتنش با دفعات قبل تفاوتی بزرگ داشت چرا که او در این سفر به آرزوی دیرینه اش که لقا الله بود نائل آمد. و به نزدگسانی که به قول خودش شرم داشت در قطعه شهدا سرش را جلوی قبور آنها بلند کند، هجرت نمود.

وصیت نامه

به نام الله پاسدار حرمت خون شهیدان

این حزب می خواهد آمال انبیا را متحقق کند. «امام خمینی»

اگر فرجام کار ما در این تشکیلات (حزب جمهوری اسلامی) به جز شهادت باشد عمر ما تباه است و بر باد. «شهید مظلوم بهشتی»

بله ما به فرموده امامان که می فرمایند ما می خواهیم آمال انبیا را متحقق کنیم وارد صحنه می شویم. چرا که باید فرجام و سرانجام کار ما همانند امامان شهادت باشد. هم اکنون که این وصیت نامه را می نویسم در یکی از اتاق های حزب جمهوری اسلامی برازجان هستم. چرا؟ چون که حزب خانه من است و من در این تشکیلات تربیت شده ام و شهادت را مدیون این تشکیلات صد در صد اسلامی می دانم. می خواهم چند کلامی با کسانی که با صحبت های پوشالی خودشان می خواهند حزب را - که یک تشکیلات اسلامی است - ضعیف کنند حرف بزنم. مردم می دانند حزبی که بهای آن به قیمت خون شهادتی چون سید مظلوم دکتر بهشتی و دکتر باهنر و مفتاح و غیره باشد هدفش اسلام و خط آن خط امام است. که خوب فرمودند حضرت حجت الاسلام خامنه ای که ما ولایت حزب را بعد از ولایت امام می دانیم. یعنی تابع بی چون و چرای رهبر و امامیم. و خدا لعنت کند کسانی را که به نام اسلام ضربه به اسلام می زنند و زیر لوای اکثر نام ها می خواهند روحانیت را تضعیف کنند. مردم؛ به عنوان یک شاگرد کوچک حجت الاسلام حسینی به شما توصیه می کنم قدر این روحانیون را بدانید و به حرف های تعدادی فرصت طلب که تا گوش ندهید که خدا خود حساب آنان را می دهد. چند نکته ای به پدر و مادر من همانند تمام شهدا؛ به شما توصیه می کنم که ناراحت نباشید که ضد انقلاب سو استفاده بکند. پدر و مادر من؛ می دانم که در زندگی فرزند خوبی برایتان نبوده ام ولی به خوبی خودتان مرا ببخشید و اگر گاهی اوقات ناراحتان می کردم قصد بدی نداشتم خدا خودش می داند. در پایان از تمام دوستان و همشهریان عزیزم می خواهم که خط امام را سر منشا کار خود قرار دهند و خط خود را از روحانیت مبارز و در خط امام و سازش ناپذیر بگیرند که در پایان کارشان به شکست منتهی نشود.

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار. از

عمر ما بکاه و بر عمر او بیافزای.

خاطرات

«فرزند حقیقت»

دوران ابتدایی بود. ۲ الی ۳ روز بود که به مدرسه نمی رفت. از مادرش علت این که مدرسه نمی رود را سؤال کردم گفت نمی دانم. خودم مأمور شهربانی بودم. وقتی از محمد جواد سؤال کردم گفت که او را از مدرسه اخراج کرده اند. مدیر دبستان مردی بود که از قضا گواهینامه راهنمایی و رانندگی نداشتیک روز جلوی او را گرفتم و از ایشان گواهی نامه خواستم او گفت که ندارم من هم او را به شهربانی بردم. همین که به شهربانی رسیدم نزد رئیس رفتاریس گفت که او را آزاد کنم گفتیم که اولاً او گواهی نامه ندارد و ثانیاً سه روز است که پسر را اخراج کرده است. آن هم به خاطر این که در انشایش نوشته است که شاه پول ما را چه می کند و از شاه و کارهایش انتقاد کرده است. به او گفته اند که تو پا در گفشی اولین شخص مملکت کرده ای. رئیس شهربانی به مدیر دبستان گفت: فرزند تمام کسانی که اینجا کار می کنند فرزندان من هم هستند پس برو و جواد را ببوس و خودت او را به دبستان ببر. مدیر این کار را کرد من هم برایش گواهی نامه صادر کردم و او را آزاد کردم.

«نقاب ایمان»

هنگام تولد نقابی بر چهر داشت که اطرافیان را در بغل کردنش به اختلاف انداخته بود. به تمام افراد خانواده علاقه داشت ولی نسبت به خواهر و برادر ناتنی خود محبت بیشتری می کرد تا آن ها احساس تنهایی نکنند. در راستای شرکت در راهپیمایی و مراسم مذهبی اولین کسی بود که حضور پیدا می کرد. بسیار فعال بود. دوران دبستان را در داراب فارس، دوران راهنمایی را در مدرسه شهید منتظری (فعلی) و دوران دبیرستان را در دبیرستان شهید بهشتی برازجان به پایان رساند شب ها برای نگهبانی بالای درختی که نزدیک در بود می رفت. قبل از شهادتش مسئول نهضت سواد آموزی بود. مدتی هم در آمارگیری جهادسازندگی به خدمت پرداخت. اولین اعزامش به جنوب صورت گرفت و آخرین اعزامش منطقه حاج عمران بود که در همان جا شربت شهادت را نوشید. «معجزه تقوا»

۱۴ نفر بودند که به دو قسمت ۷ نفری تقسیم شدند. نزدیک سرپل ذهاب تپه کله قندی. تشنگی به آن ها فشار می آورد. هفت نفر که قوی تر هستند به بالای تپه می روند و بقیه پایین تر می مانند خستگی و تشنگی آنها را تحت تأثیر قرار داده است. به نوک تپه می رسند. پاهایش را برهنه می کند و با پاشنه های پا روی تپه می زند. رو به آسمان می کند و می گوید خدایا ما چه چیزی از مادر حضرت اسماعیل کم داریم او زنی بود و تو به او آب دادی ما نیز مردانی تنها و امیدوار به عنایت تو هستیم. سپس هفت مرتبه دعای هاجر را می خواند و همراه آن ۷ مرتبه پایش را به زمین می زند ناگهان آب از زمین می جوشد و چشمه ای به وجود می آید. آب اندکی بود ولی خودشان را با آن می شویند لباسهایشان را تمیز می کنند و از آن می نوشند تا تشنگی شان رفع می شود. همچنین روزی از طرف نهضت سواد آموزی از او خواستند تا دانش آموزانی را به پشت کوه ببرد. در مسیر پشت کوه دره بزرگی است که همیشه در آن آب است. حالا او بچه ها را به پشت کوه رسانده است و خود در حال برگشتن به برازجان است. ناگهان ماشین در دره گیر می کند و خاموش می شود. او تنها در ماشین است. آب کم کم وارد ماشین می شود تا جایی که به زیر گردشش می رسد. گرسنگی به او فشار می آورد. از خدا کمک می خواهد و یک دفعه می بیند دو سیب سرخ همراه با آب وارد ماشین می شود و نزدیک دستهایش می رسد و بعد از آن خوردنی دیگری همراه با آب برایش مهیا می شود. آن عزیزان نزدیکی های ظهر در همان حال باقی می ماند تا این که توسط چوپانی دیده می شود و با کمک او جراثیل می آورند و او را بالا می کشند. عنایت خداوند و روزی بی حسابش به کسانی می رسد که خدا بخواهد و آنها تنها صالحان هستند و شهید فخری از کسانی بود که لطف خداوند همیشه شامل حالش بود. «پرواز کبوتر»

عصر بود و داشتم نماز می خواندم بعد از نماز رو به درگاه خدا کردم و گفتم خداوندا از بچه ام خبری ندارم نه خودش آمد و نه نامه اش. تو از او خبری برایم بیاور. شب شد و خوابیدم من و پسر کوچکم در کنار هم خوابیده بودیم. اتاق تاریک بود. یک دفعه چیزی شبیه مهتابی توی سقف خانه روشن شد در حالی که این طرف و آن طرف

می رفت . مثل این که در حال پرپر شدن باشد . پسر م گفت مادر اون چیه؟!!! گفتم چیزی نیست بخواب . بلند شدم و لامپ را روشن کردم ناپدید شد . دوباره خوابیدم باز آن نور پیدا شد . خیلی ترسیدم . رادیو را روشن کردم دیدم اخبار اعلام می کند حمله است دوباره لامپ را روشن کردم و نور ناپدید شد . تا این که صبح شد رفتم آشپزخانه تا غذا درست کنم اصلاً حال و حوصله نداشتم به خانه همسایه رفتم و گفتم با من بیا تا به بازار برویم می خواهم تعدادی استکان و نعلبکی بخرم . گفتم برای چه ؟ گفتم لازم می شود . زن همسایه به من گفت که نمی تواند همراه من بیاید . به خانه همسایه دیگر رفتم و او با من همراه شد . خرید کردیم و برگشتیم . وقتی برگشتیم برادر شوهرم آمد و گفت امروز حمله سختی بوده از جواد خبری ندارید ؟ گفتم نه عصر همان روز یکی از دوستانش به در خانه آمد و گفت که جواد زخمی شده است و توی بیمارستان است . از من خواسته تا شما را به دیدنش ببرم و من همین حالا می خواهم بروم اگر می خواهید همراهم بیایید . همراه او رفتم . جواد در بیمارستان پاریس تهران بستری بود . آدرس گرفتیم تا به بیمارستان رسیدیم . وقتی وارد اتاقش شدم دستهایم را به آسمان بلند کردم و گفتم خدایا شکر تدرود بر تو پسر م . درود بر تو که سرباز امام زمان (عج) . با حرفهایم محمد جواد روحیه تازه ای گرفت و صورتم را بوسید و گفت مادر تعجب می کنم که شما این چنین رفتار کردی به او گفتم من افتخار می کنم که تو در این راه قدم گذاشته ای . حدود یک هفته آن جا بودیم به من گفت مادر یک وقت رفتی برازجان ناله و زاری نکنی این در حالی بود که به یکی از دستهایم سرم و به دست دیگرش خون وصل بود . وقتی شب چهارشنبه یا جمعه می رسید به من می گفت مادر ما توی این شب ها چه می کردیم ؟ و من می گفتم دعا می خواندیم . پس کتاب دعا را باز می کردم و او شروع به خواندن می کرد . در خواندن قرآن هم همین طور . آن چه را قبل از رفتن به تهران و زخمی شدنش در اتاق دیده بودم برایش گفتم . دقیقاً آن اتفاق همراه بود با زمان دستگیر شدن و زخمی شدنش . بالاخره محمد جواد بر اثر جراحات زیادی که به او رسیده بود در بیمارستان بعد از یک هفته به شهادت رسید . او را در برازجان تشییع کردند و در بهشت سجاد به خاک سپردند .

«شبى که به یاد او مى گرید»

در کنار پدر محمد نشسته است پدر محمد برایش از خوابش می گوید . محمد چندین بار از من خواسته بود که اجازه بدهم به جبهه بروم ولی من به او اجازه نمی دادم تا این که شبى خواب دیدم دوباره از من می خواهد که به جبهه بروم که باز هم به او اجازه ندادم . به همین خاطر کمی ناراحت شدم . در خواب دیدم مردی نورانی آمد با صدای محزونی گفت چرا به سرباز ما اجازه نمی دهی که به جبهه بیاید . بعد از آن از خواب بیدار شدم و همان سحر رضایت نامه را نوشتم . صبح زود رضایت نامه را به او دادم . تند وسایلیش را جمع کرد و راه افتاد اما امام جمعه وقت وقتی فهمیدند ایشان می خواهند به جبهه بروند با ماشین خودشان را به اتوبوس رساندند . ایشان را پیاده کردند ولی جواد یک طوری سر آقای رحیمی را گرم می کند و از طرف در راننده سوار می شود و به جبهه می رود .

«زنى با چادر سفید»

جواد برای تبلیغ و کارهای فرهنگی به مناطق محروم می رفت به همین دلیل همیشه دیر وقت به خانه می آمد . یک شب تا دیر وقت منتظرش نشسته بودم ولی نیامد . کم کم خواب بر من غلبه کرد جواد رفته بود پشتکوه . حدود ساعت ۳ شب بود که صدای باز و بسته شدن درب حیاط آمد . من می دانستم که جواد کلید ندارد بنابراین ترسیدم . همین که خواستم پدرشان را صدا بزنم جواد وارد اتاق شد . من خیلی تعجب کردم و همچنین او با حالت تعجب انگیزی به من نگاه کرد و گفت مگر شما نبودید که در را برای من باز کردید . پس چگونه توی اتاق هستید . گفتم در را من باز نکرده ام . جواد گفت پس کسی که چادر سفید به سر داشت و در را برای من باز کرد شما نبودید . یعنی .. بعد حرفش را قطع کرد و گفت هیچی هیچ نبوده و با چهره غمگین به اتاقش رفت . نفهمیدیم که جواد چه طوری وارد خانه شده بود و چه کسی درب را برای او باز کرده بود .



سازمان جامع سرداران و دختران شهید استان بوشهر